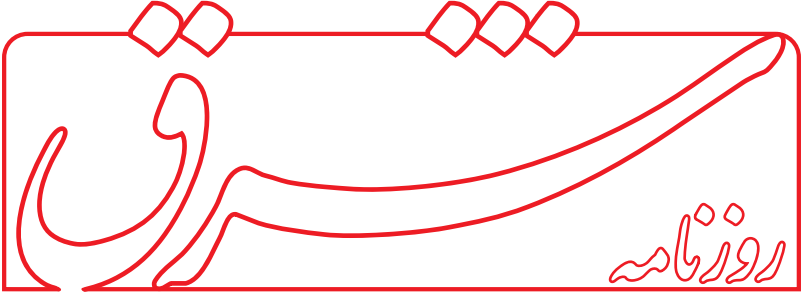




روزنامه سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی، ورزشی صبح ایران
صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی رحمانیان
نشانی: میدان آرزاتین،خیابان الوند،کوچه آرشیا، پلاک ۶
تلفن: ۸۸۶۵۴۳۹-۰۹۲ نمابر: ۸۸۸۸۰۷۱۹ تلفن آگهی‌ها: ۸۸۱۹۲۸۷۷
امور مشترکین: تلفن: ۲۳-۸۸۸۱۴۲۳
توزیع شرکت پیام‌سان پیروز تلفن: ۵-۶۶۲۷۲۱۳۰
چاپ: گل‌ریز تلفن: ۶۶۷۹۵۴۲۲
www.sharhdaily.ir

تهران: آذان ظهر:۱۳:۰۲ آذان مغرب ۲۰:۲۲ آذان صبح فردا ۴:۱۷ طلوع آفتاب ۶:۰۰

یکشنبه ۲۳ تیر ۱۳۹۲ ۱۵ رمضان ۱۴۳۴ ۱۴ جولای ۲۰۱۳ سال دهم شماره ۱۷۸۱ ۱۶صفحه



دعای روز پنجم ماه مبارک رمضان

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

اللّهُمَّ اجْعَلْنِي فِيهِ مِنَ الْمُسْتَغْفِرِينَ واجْعَلْنِي فِيهِ مِنْ عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ الْقَاتِلِينَ واجْعَلْنِي فِيهِ مِنْ اَوْلِيَاكَ الْمُقَرَّبِينَ بِرَأْفَتِكَ يَا اَرْحَمَ الرَّاحِمِينَ.

خداای قرار بده مرا در این روز از آمرزش جویان و قرار بده مرا در این روز از بندگان شایسته و فرمانبردارت و قرار بده مرا در این روز از دوستان نزدیکت به مهربانی خودت ای مهربان‌ترین مهربانان.

آقا Bic بلورچی – ۸

تاریخ تحول زندگی من



احمد غلامی

● اگر هفتای یک‌بار خواهرهایم با شوهرهایشان به خانه ما نمی‌آمدند، انگار یک جای زندگی پدرم لنگ بود. مادرم می‌گفت: «چکارشون داری مرد، پداز سر خونه و زندگی خودشون باشن.» اما پدرم زیر بار این حرف‌ها نمی‌رفت. بالاخره باید دوجین گوش پیدا می‌کرد تا جوک‌های تازه‌اش را خرج کند یا هنرنمایی‌هایش را به نمایش بگذارد. عجیب بود، نمی‌دانم چرا شوهرخواهرهایم اینقدر علاف بودند، من اگز زن بگیرم، ماهی یک‌بار هم خانه پدرزنم نمی‌روم. مادرم می‌گفت: «این پدرت مهره مار داره، همین‌جوری منو گول زد.» هرچه که بود میهمانی‌ها برای من شگون نداشت. مرغ و عزا و عروسی بودم. پدرم برای خنداندن میهمانان از دست‌انداختن من مایه می‌گذاشت و برای گریه‌انداختن آنها از وضع فلاکت‌بار جوان‌ها، باز یعنی من. با اینکه پدرم با به‌دنیاآمدن پسر اکرم، پدربزرگ شده اما هیچ تغییری در رفتارش نمی‌داد و حتی برای اینکه ثابت کند زیر بار سن و گذشت زمان نمی‌رود، در کارهایش افراط می‌کرد. شام که خوردیم، می‌خواستم بروم توی اتاق خودم. مادرم گفت: «حالا کجا؟ زشته جلو شوهرخوارات...» نشستم. پدرم گفت: «چون امروز مہینہ دیگه!» آقا مصطفی گفت: «چکارش دارین، اگه می‌خواد بره بذارین بره استراحت کنه.» پدرم گفت: «صبح تا شب در حال استراحت.» آقا مرتضی گفت: «خوش به حالش.» آقا محسن گفت: «نه بابا بیکاری آدم‌رو کسل می‌کنه.» پدرم گفت: «سرچالش میارم.» این را که گفت، لنگم را گرفت، کشید وسط اتاق و گفت: «بالا بیا کشتی بگیریم.» گفتم: «پدر دست بردار.» گفت: «می‌ترسی؟» گفتم: «تازه شام خوردیم خطرناکه.» دو تا پایم را گرفت و مثل گوسفند کشید جلو و گفت: «سوسول‌بازی درتیار...» سرخ شده بودم. نمی‌توانستم باهایم را از دستش خلاص کنم. اکرم گفت: «سره‌سرش نذار.» مادرم رفت و با سینی چای آمد. پدرم گفت: «بالا! ببین رنگ از روش پریده.» آقا مصطفی گفت: «بالا مجید، نشونتش بده به من ماست چقدر کره داره!» آقا محسن گفت: «مال این حرفا نیست.» آقا مصطفی گفت: «من رو دست مجید شرط می‌بندم.» اعظم و اشرف فقط تخمه می‌خوردند. توی دلم گفتم: «واقعا این چه پدر گندیه!» پدرم زایم را کشید و گفت: «پاشو، از خودت دفاع کن!» رفت زیر دوخم و بلندم کرد، برای اینکه با مخ زمین نخورم، دست‌هایم را گذاشت روی زمین. مثل خرچنگ توی دست‌هایش اسیر بودم. لگد انداختم تا ولم کند. اما گفت: «هش هشر... آروم حیوون!» همه خندیدند، پدرم که بازارش را گرم دید دلد ول نکرد. از خودم و از پدرم متنفر بودم. دامادها شروع کردند به تشویق. معلوم نبود طرفدار من بودند یا پدر. شاید هم برایشان فرقی نمی‌کرد. اتفاق انگار گذر روز خانه بود. همه دور تا دورمان را گرفته بودند. تا خواصم برت شد، پدر جفت باهایم را کشید، با پشت زمین خوردم. همه خندیدند. دیگر شاکلی شدم و قید همه‌چیز را زدم. پدرم را فراموش کردم. مثل قیچی جلوش ایستادم. پریدم زیر یک‌خشم را بگیرم که فرز و چایک جاخالی داد و گفت: «بچه‌ای هنوز.» و خیمه زد رویم. تمام سنگینی‌اش روی کمرم بود. احساس می‌کردم دارم له می‌شوم. نفس‌نفس می‌زدم. دست انداخت دور کمرم، همین‌طور رجز می‌خواند و می‌گفت: «کارش نمومع.» خواست بلندم کنه که ناگهان صدای عجیبی از بین ما دو نفر بلند شد. فکر کردم. شلوارم پاره شد اما زود فهمیدم پدرم خراب‌کاری کرده. ولم کرد و افتاد روی زمین، غش‌غش می‌خندید، همه‌هاج‌وواج مرا نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. انگار بمب خنده ترکیده بود. پدرم از خنده چشم‌هایش پر از اشک شده بود. بلند شد آمد طرفم و پس‌گردنی محکم‌ی زد و گفت: «توله‌سگ آبروی ما رو بردی.» می‌خواستم بگویم: «من نبودم.» اما کسی گوش نمی‌داد. بغض گلویم را گرفته بود. دلم می‌خواست گریه کنم. مادر فریاد زد: «بسج خجالت نمی‌کشی مرد؟!» بغضم ترکیه و دودیدم تو حیاط و زیر درخت انار نشستم و زدم زیر گریه. از همه خانواده‌ام، حتی مادرم متنفر بودم. اقامحسسن گفت: «واسه چی گریه می‌کنی مرد؟» بالای سرم ایستاده بود. گفتم: «من نبودم.» گفت: «می‌دونیم، قبش به ما چشمک‌زده بود، نقشه‌اش بود.» جا خوردم. با اینکه گونه‌هایم هنوز خیس بود، زدم زیر خنده. آقا محسن گفت: «آدم باحالیه.» سکوت کردم. گفت: «یه کار تو روزنامه جور کردم.» گفتم: «واقعا؟» گفت: «واقعا! پاشو صورت رو بشور. زندگی تو، از حالا به قبل و بعد این حادثه تقسیم می‌شه.» بعد خندید و گفت: «عجب روزگار عجیبی‌یه!»



آیدین آغداشلو

● تولد «لی‌لی گلستان» عزیز را هم به او و هم به همه اهالی فرهنگ تبریک می‌گویم. «لی‌لی گلستان» از نمونه‌های مشخص بانوان سختکوش ایرانی است که در طول نزدیک به ۴۰ سال‌ی که از دور و نزدیک معاشرت داشته‌ایم، همیشه تحسینگر مدیریت، ذهن فعال و معاصر و توانمندی بی‌نظیرش بوده و هستم. او همیشه در هر زمینه‌ای که برای کار فرهنگی انتخاب کرده در حد کمال توان خود کوشیده و این زمینه‌ها چه متنوع بوده‌اند: از مترجمی، تا کتابفروشی، تا گالری‌داری، تا مدیریت فرهنگی.



فرزانه طاهری

«لی‌لی گلستان» را با «امیرا»ی کریستوفر فرانک و «ستوی سبزآلگشتی» می‌شناختم و البته پیش‌تر از آن در نوجوانی با «زندگی، مرگ و دیگر هیچ» فالاجی و بعدش هم ترجمه درخشان «زندگی در پیش‌رو» که اول بار خودش را دیدم. چندان از ازدواجمان نمی‌گذشت، سال ۵۸، یا نه، ۵۹ بود. در رکود و رخت سینما که سال‌ها ادامه یافت. راون قو‌کاسیان – که این روزها با جای خالی مادر عزیزش مانده است – با ته‌مینیه میلای (بیتا) – که به گمانم آن روزها دستیار کیمیایی بود- آمدند دنبالمان و رقتیم به دفتر کیمیایی تا فیلم «خط قرمز» را آنجا در نمایشی خصوصی ببینیم. «لی‌لی گلستان» هم بود، زیبا و باشکوه، چنان‌که هنوز هست.

چند سال‌ی بعدش بود که نقدش را بر کتاب پشت درپچه‌های روان‌اش «شهن خاتنه» در «آدینه» خواندم که نقدی بود تند و بی‌تعارف‌های معمول (و می‌خواهم به سیاق نوشته‌های مناسبتی که از نمد برزگذاشت کلاهی هم برای خود می‌سازند بگویم آنجا مصاحبام را پسندیده بود و به خیلی از دیگران به صراحت تاخته بود) و آن وجه از او را برایم آشکار کرد که بعدها که شناخت نزدیک‌ترش دست داد، دیدم گرچه گاهی گزنده شاید باشد یا حتی حق را هم به او ندهیم، اما در این عرصات و این فرهنگ غالب رایوزری چه خصلت مغتنمی است و همه باید آن را، با جسارت‌ورزیدن بیشتر، در خود برورانیم و حتما گرچه ممکن است برخی را بیازارد، رستگارمان خواهد کرد. کافی است نگاهی کنیم به یادداشت‌هایش در مطبوعات و حسابیت‌های اجتماعی و فرهنگی‌اش و صدای بلندش که از درون برمی‌آید بی‌آنکه برنامه‌ای یا دستور کاری از بیرون ضرورت را به او دیکته کند.

بار دوم روزهای آخر که «گلشیری» در آغا بود و «لی‌لی» که در سفر بود همان روز که برگشت به «امیرا» آمد، مرا و «غزل» را با ماشین به خانه‌اش برد تا از آن فضا دور شویم و ناهاری سعی کنیم بخوریم و استراحتی کنیم. آنجا فال حافظی گرفتیم به پیشنهاد «غزل»، چون از کودکی حافظ روزهای مهم را برایش نشانه‌گذاری می‌کرد. حافظ حرف امیدوار کننده‌ای نداشتش به ما بگوید و تابلویی از «میرعقوب عمامه‌پیچ» بر دیوار خانه «لی‌لی» از میان آن همه اثر هنری در خانه‌اش گویی حجت را بر من تمام کرد. خروسی- من خروس می‌دیدمش گو که شاید هم مرغ بود- پیران میان زمین و هوا و براق کارد سلاح معلق در برابرش. انگار نقطه پایان را می‌گذاشت بر خروس نقاش باغانی و دلم فرور ریخت، گویی پسرده‌ای را یک لحظه از برابر خوش‌خیالی کورکورانه‌ام کنار زد. این بار اولی بود که به خانه «لی‌لی گلستان» می‌رفتم. بار دوم هم با غمی عمیق گره خورده‌ام است. «کاوه» را آن زمان بیشتر می‌شناختم. خانه‌ام آمده بود و ساعت‌ها و روزها از «گلشیری» فیلم گرفته بود. همه خانواده این نازنین نرم و مهربان و شجاع را دوست داشتیم. برای «باربد»مان که به راه هنر می‌رفت الگو هم بود، هم از بابت هنرش و هم جسارت و تعهد عمیقش به کارش و آنچه دور و برش می‌گذشت. هر چه را می‌ساخت برایمان می‌آورد که ببینیم، آخرینش فیلمی که از تشییع و تدفین دوست شاعرمان ساخته بود. بعدتر در برزگذاشت «گلشیری» که در اتحادیه ناشران برگزار کردیم، چند روزی پس از رفتنش، دیدمش، با هم رازراز گریستیم. گفت که احساس می‌کند یتیم‌شده چون از تمام روشنفکران ایران «گلشیری» و «شالمو» برایش جایگاهی دیگر داشته‌اند و حال هردو رفته‌اند. گفت که اصلا تصویری از تشییع و

به بهانه زادروز بانوی مترجم و هنرمند «لی‌لی گلستان»

پنجره‌ای به سوی هوای تازه

«لی‌لی گلستان» با ترجمه‌های متعددی که از آثار ادبی برجسته این روزگار در اختیار ما گذاشت، در تازم‌ای بر ما گشود، نه تنها به خاطر امانت و کاردانی در ترجمه که به خاطر انتخاب آنچه لازم است خوانده شود، ارتقای فرهنگی همه ما را موجب شد. او در عصری ترجمه‌کردن را به عنوان بخشی از کار خود انتخاب کرد، که ترجمه تنها برگردان متنی از زبانی به زبان دیگر نبود، بلکه مترجم می‌توانست و می‌تواند فرهنگسازی را به عهده بگیرد و پنجره‌ای باشد به سوی هوای تازه. «لی‌لی گلستان» در مدتی کوتاه، گالری‌دار تمام و کمالی شد که در زمینه هنرهای تجسمی نیز نقش عمده‌ای را به عهده گرفت و خوب اجرا کرد. اهل فرهنگ هرچه پیش‌تر عمر کنند و هر چه پیش‌تر کار کنند، اثر و نامرشان گسترده‌تر و همه‌جانبه‌تر می‌شود، «لی‌لی گلستان» که هنوز سن و سالی ندارد!

زیبا و باشکوه بود، چنانکه هنوز هست

تدفین «گلشیری» نگرفته چون نمی‌توانسته. آن روز هم دستیارش فیلم می‌گرفت. گفتم که ندیدمش در مراسم و گفت یادت نیست وقتی عکس‌ها دوره‌ات کرده بودند جلوی بیمارستان، پرسیدم می‌خواهی بگویم همه‌شان بروند؟ یادم نبود با آن مہی که آن روز جهانم را آکنده بود. بار دیگر که به خانه «گلستان» رفتم میزبان آن مجلس بهت و اندوه «فخری خاتم گلستان» بود و حیاط غرق گل‌هایی که «کاوه» دوست می‌داشت. آن روز که «لی‌لی» آمد و در آغوش گرفتمش احساس می‌کردم برادر از دست دادام و ضجه زدم، ضجه زدیدم. سال‌روز مرگش تمام این سال‌ها دسته‌جمعی می‌رویم آفچه. انگار مناسکی باشد و همیشه گل‌های باغچه «فخری خاتم» را بر مزارش می‌بینیم که حالا لابد «لی‌لی» به تنهایی می‌چیند و می‌آورد، همان اول صبح.

نه، بس است، می‌خواهم اگر این خاطرات تلخ بگذارم از «لی‌لی» بگویم، از ویژگی‌های خوب دیگرش که شناختم از نزدیک، در همان اولین دوره «جایزه گلشیری» که چندین دوره همکاری‌اش در مقام داور به دلیل همین صلت خوب ادامه یافت و آن هم دقیق و حرفه‌ای‌بودنش بود. همیشه اول از همه و سرفوت در جلسه حاضر می‌شد، همیشه به تعهداتش به موقع عمل می‌کرد و یکی از داورانمان بود که هرگز دلمان نمی‌آوردید که نکند کار را به تعویق بیندازد، دم جلسه نهایی نتوانیم پیدایش کنیم و خیلی داستان‌های دیگر. در این سال‌های اخیر نزدیک‌تر هم شده‌ایم و مصاحبتش، طنزش و مهرش را شناختم‌ام و دل‌نازی و ظرافتی که گاه ممکن است در چشم آن که از بیرون می‌بیند، پشت قاطعیت و صراحتش پنهان بماند و جسارت می‌ورزم و می‌گویم دخترچیزی‌ناز و شیطان را هم در لحظاتی از خلال این مترجم و هنرشناس و گالری‌دار دیده‌ام که بسیار دوست‌داشتنی است و زنی عاشق آشپزی و میزبانی درخشان را در خانه‌ای که تک‌تک اشیایش از سلیقه و عشق خبر می‌دهند. خلاصه بخت یارم بوده که جوانب دیگرش را هم دیده‌ام. به پاس این مجموعه ارزشمندی که اوست و به امید خواندن نوشته‌ها و ترجمه‌های بیشتر از او و غرق‌شدن‌های بیشتر در بیمارستان آمد، مرا و «غزل» را با ماشین به خانه‌اش برد تا از آن فضا دور شویم و ناهاری سعی کنیم بخوریم و استراحتی کنیم. آنجا فال حافظی گرفتیم به پیشنهاد «غزل»، چون از کودکی حافظ روزهای مهم را برایش نشانه‌گذاری می‌کرد. حافظ حرف امیدوار کننده‌ای نداشتش به ما بگوید و تابلویی از «میرعقوب عمامه‌پیچ» بر دیوار خانه «لی‌لی» از میان آن همه اثر هنری در خانه‌اش گویی حجت را بر من تمام کرد. خروسی- من خروس می‌دیدمش گو که شاید هم مرغ بود- پیران میان زمین و هوا و براق کارد سلاح معلق در برابرش. انگار نقطه پایان را می‌گذاشت بر خروس نقاش باغانی و دلم فرور ریخت، گویی پسرده‌ای را یک لحظه از برابر خوش‌خیالی کورکورانه‌ام کنار زد. این بار اولی بود که به خانه «لی‌لی گلستان» می‌رفتم. بار دوم هم با غمی عمیق گره خورده‌ام است. «کاوه» را آن زمان بیشتر می‌شناختم. خانه‌ام آمده بود و ساعت‌ها و روزها از «گلشیری» فیلم گرفته بود. همه خانواده این نازنین نرم و مهربان و شجاع را دوست داشتیم. برای «باربد»مان که به راه هنر می‌رفت الگو هم بود، هم از بابت هنرش و هم جسارت و تعهد عمیقش به کارش و آنچه دور و برش می‌گذشت. هر چه را می‌ساخت برایمان می‌آورد که ببینیم، آخرینش فیلمی که از تشییع و تدفین دوست شاعرمان ساخته بود. بعدتر در برزگذاشت «گلشیری» که در اتحادیه ناشران برگزار کردیم، چند روزی پس از رفتنش، دیدمش، با هم رازراز گریستیم. گفت که احساس می‌کند یتیم‌شده چون از تمام روشنفکران ایران «گلشیری» و «شالمو» برایش جایگاهی دیگر داشته‌اند و حال هردو رفته‌اند. گفت که اصلا تصویری از تشییع و



احسان گنجی

ehsanganji58@gmail.com

کارتون خواب



یاد دوست

زندگی در پیش‌رو*



مهسا محب‌علی

که ممکن است فکر کنی واقعا مزاحم شده‌ای و به خودت بدوبیوره بگویی که ساعت هفت‌صبح تلفن کرده‌ای، ولی چندلحظه بعد صدای قهقهه خاتم «گلستان» همه‌چیز را از یادت می‌برد. قهقهه‌ای از ته دل، بی‌غلو و غش و پراترزی، بله، خاتم «گلستان» توانایی خندیدن دارد. خندیدن به همه‌چیز. خبر مجوز نگرفتن کتابی که اخیرا ترجمه‌اش کرده خبر فروش زیراکس غیرقانونی کتاب‌های قبلی‌اش. خاتم «گلستان» می‌تواند بگوید: «می‌دونستی زیراکس «امیرا» رو دارن همه‌جا می‌فروشن؟ رنگ جلدش هم سبزه...» و قهقهه بزند. یا مثلاً بگوید: «باورت می‌شه گفتن باید سلفصل کتاب رو حذف کنیم؟» و قهقهه بزند. آن‌وقت تو هم می‌توانی خبرت را بدهی. مثلاً بگویی: «باورتون می‌شه...» و خاتم «گلستان» باوراش می‌شود. چون خبرهای عجیب زیاد شنیده. اتفاق‌های غریب زیادی دیده. همین‌طور که حرف‌های زنند و می‌خندند تو به خاطراتش فکر می‌کنی... به آن روزهایی که برای گرفتن کتاب عکس‌های «کاوه»، پله‌های ارشاد را بالا و پایین رفته و آخرسر با ممیز نشستند و عکس‌های «کاوه» را تماشا کرده‌اند و دو نفری اشک ریخته‌اند. یا خاطراتش از مجوزگرفتن یا نگرفتن «زندگی در پیش‌رو». یا... هزار خاطره دیگر. خاطره‌هایی که فقط خاتم «گلستان» می‌تواند تعریف کند و بخندد. بعد تو هم می‌توانی بخندی. وقتی تلفن را قطع می‌کنی از خودت خجالت می‌کشی. از کم‌طاقت‌ات. از اینکه نمی‌توانی مثل او به همه‌چیز بخندی و باز هم هر روز صبح‌زود از خواب بیدار شوی و بنشینی پشت‌میزت و کار کنی ... و به عاقبتش هم فکر نکنی. دوست داری مثل او باشی... ولی نیستی. نمی‌توانی مثل او پرامید باشی. نمی‌توانی همه آن‌سال‌ها را پشت سرگذاشته باشی و باز هم بگویی: «من رای می‌دهم.»

و وقتی این‌جمله را از هه‌اش می‌شنوی، با خودت می‌گویی؛ پس آن خندیدن‌هایی دلیل نیست. فقط آدمی که همیشه و از ته دل امیدوار باشد و باورداشته باشد که همیشه همه‌چیز درست می‌شود می‌تواند اینطور را ته دل بخندد. به همه اتفاق‌های باورنکردنی یا گروتسک.

به‌خودت می‌گویی اگر فقط ذراتی از آن امیدواری و پایداری در وجودت باشد می‌توانی دوام بیاوری. همیشه دلت می‌خواهد از او پرسسی آخر چجوری می‌شود...؟ ولی نمی‌پرسی. می‌ترسی که رازی، جادویی پشت این قهقهه‌ها پنهان باشد که با برزبان آورده‌شدنش باطل شود. ترجیح می‌دهی این راز سرهمه‌ر بماند و تو فقط مخاطبش باشی. مخاطب این‌همه امید، استقامت و قهقهه از ته‌دل.

«عنوان ترجمه‌ای از **لی‌لی گلستان**

عکس نهایی حسنی

از هر نظری‌بی‌ضرر

ماجرای اسباب‌کشی



پوری‌ا عالمی

● دیروز از نگهبانی جلوی «آتی‌ساز» پرسیدم آقا شماره وانت‌بار دارید؟ شماره نداد. بهو سوت زد و گفت: «جاسم... جاسم...» جاسم توی سایه نشسته بود و از جاش جنب نمی‌خورد. نگهبانه هرچه صدا زد جاسم نماند نگهبانه رفت. از قدیم گفتند تنیل نرو به سایه، سایه خودش میایه. الان می‌گویند جاسم تکون نخور از سایه، هر کی کارت داره خودش میایه. خلاصه جاسم آمد و از دور به وانتش اشاره کرد که او هم توی سایه آرمیده بود. به جاسم گفتم: بار دارم. می‌بری؟ جاسم گفت: طبقه چندمه؟ گفتم: از طبقه هشتم به طبقه همکف. گفت: هشتم؟ از هشتم نه نمی‌برم. گفتم: عزیزم، طبقه بیستم باشه، آسانسور حمل بار که هست. چه فرقی داره؟ گفت: نه. از لحاظ ذهنی درگیر می‌شم. نمی‌تونم از طبقات بالا بار بزنم حتی اگه آسانسور باشه.

خاکی

جاسم آمد طبقه هشتم و نگاهی به کتابخانه‌ها انداخت. بعد غیب شد. زنگ زدم. گفت: «من نیام. لباسام خاکی می‌شه»

گفتم: جاسم... جاسم... بیا. عیب نداره سر بار رو من می‌گیرم خاکی نشی.

گفت: ۱۰ تومن هم بیشتر می‌گیرم.

اگر بابل‌زگم بود و من اینقدر ناز کرده بودم، بهم می‌گفت: تو بدم، بمیر و بدم.

خودت رو بزن به نشیندین

جاسم کتابخانه‌ها و میز و صندلی را بار زد. پنج‌متر نرفته تلق و تولوق وسایل در آمد. تلق، تولوق. انگار ساربان با هزار زنگوله شتر راه افتاده باشد.

- جاسم... به نظر اینها دارن می‌افتندها... - چیزی نیست. سفت بیستم

-ولی ناقرم صدا میدا. الان می‌افتند می‌شکنند...

- چیزی نیست محل نذار. خودت‌رو بزن به نشیندین... من این شکلی ☹️ بودم. این آقاچه چه آرامشی داشت. دنیا به لاستیک چپ وانتش هم نبود. آیا به‌راستی من در کنار یکی از عرفای قرن چهاردهم هجری شسمی نشسته بودم؟

جاسم گفت: نگران نباش. من از این بیشتر هم وسیله بار زدم.

گفتم: مهم نیست چقدر وسیله بار زدی. مهم اینه که چقدرش رو نوستی صحیح و سالم پیاده کنی. جاسم لبخندی زد و نگاه حکیمانه‌ای به من انداخت و گفت: بهش اهمیت ندم.

در این لحظه من باید جمله‌ی می‌دیدم که متأسفانه دور میدان بودیم و حتماً اگر من جمله‌دریده به خیابان اندر می‌شدم، گشت ارشاد بهم تذکر می‌داد.

از این به‌بعد اینطور
وقتی رسیدیم یکی از بانده پاره شده بود، کتابخانه‌ها تمام و کمال – بدون افرق – ماهیت زل‌های پیدا کرده بود و می‌ارزد، دوتا از طبقه‌های کتابخانه جل‌مانده بود، روی میز خطی افتاده بود که می‌توانست به‌جای نصف‌النهار لحاظ شود، دوتا از صندلی‌ها رنگش رفته بود. به جاسم گفتم: ببین، همه‌چی از بین رفته. گفت: مگه اینطور نبود؟

من: نه. گفتم: بهش اهمیت ندم. هیچی از اولش اینطوری نبوده که هست. اینها از الان به‌بعد اینطورن. بدجننی جاسم دوتای من هیکل داشت و من زورم به جاسم نمی‌رسید. بناچار باید جاسه می‌دریدم و هیپ‌ات‌گویان به سمت بیابان می‌دویدم. به جاسم گفتم: حُسن کارت اینه که یسه کامیون وسیله‌رو اگه تو بار بزنی، همچین همه‌چیز جاسه می‌ش که دفعه بعد می‌شه تو زنبیل ریختشون.

جاسم خندید. پولش را گرفت. لبخندی زد و استارت زد و با وانتش در افق گم شد.

منبر الدوله

ترجمه سروش حبیبی

از «بانوی میزبان» داستایفسکی

● ایستناژری دیگر از فیودور داستایفسکی به قلم سروش حبیبی ترجمه شد. کتاب «بانوی میزبان» اثر فیودور داستایفسکی به قلم سروش حبیبی ترجمه شده و از سوی نشر ماهی در دست چاپ است. پیش‌تر به قلم این مترجم پیشکسوت، کتاب‌های «همزاد» و «شب‌های روشن» از این نویسنده ترجمه و از سوی نشر ماهی منتشر شده است. اخیراً نیز ترجمه حبیبی از «شب‌های روشن» در نشر یادشده به چاپ هفتم رسیده است. کتاب‌های «شیاطین» (جن‌زگان) و «بله» از دیگر آثار فیودور داستایفسکی است که به قلم او به فارسی ترجمه شده است.